

## "من به خال لب ت"

نویسنده: علی قیومی

اولین جشنواره تئاتر روح الله - پاییز ۱۳۹۶ - اصفهان

---

(فرانسه. نوفل لوشاتو. سال پنجاه و هفت شمسی. خانه جوزف. تعدادی نقاشی از پرتره زنان زیبا روی بوم قرار دارد. خانه به هم ریخته و اشفته است. جوزف روبروی پنجره ایستاده و بیرون را نگاه میکند. صدای موسیقی شنیده میشود. جوزف در حال همراهی با خواننده. لیوانی آب در دست دارد. صدای زنگ خانه می آید... نور میرود)

(نور می آید. جوزف در حال کشیدن یک پرتره. موسیقی عوض شده و انگار اهنگی با ریتم تند تر شنیده می شود. جوزف ضربه های محکم با قلم بر روی بوم نقاشی میزند. بوم روی زمین پرت می شود. جوزف به سرعت کنار پنجره میرود و به بیرون نگاه می کند. نور میرود)

(نور می آید. جوزف روی صندلی نشسته. سکوت سنگین. صدای زنگ تلفن. گوشی را بر میدارد)

جوزف: الو..... الو..... الووووو. (گوشی را می گذارد. صدای زنگ خانه. جوزف به سمت در می دود. ماریا وارد می شود. ماریا در حالی که دوربین عکاسی روی دوشش است. به سمت بخاری میرود)

ماریا: سرده

جوزف: (به سمت بخاری میرود) الان روشنش میکنم

ماریا: خاموشه؟

جوزف: نفهمیدم کی خاموش شده

ماریا: ولی تو الان گفتی خاموشه

جوزف: شما قرار بود سه روز پیش بیای؟ (ماریا روی صندلی مینشیند و دستانش را زیر بغل میگیرد)

ماریا: نبودم

جوزف: تلفنی بهم میگفتی

ماریا: نگرانم شدی؟

جوزف: نه

ماریا: جایی میخواستی بری؟

جوزف: من اصولا بیرون نمیرم. گاهی برای خرید خوراکی. همین

ماریا: (نگاهی به بوم خراب شده و رنگی می اندازد) کار جدیده؟

جوزف: نمیدونم چی شد که خراب شد

ماریا: کریس مس زودتر اومده؟

جوزف: یعنی چی؟

ماریا: این (اشاره به کادویی میکند که روی میز تلفن است)

جوزف: یه اقا آورد. نشناختمش

ماریا: اقا؟

جوزف: (کتری را روی بخاری میگذارد) بیا نزدیک بخاری

ماریا: چطور تو سردت نیست

جوزف: چون بیرون نبودم

ماریا: (دوربین را به دست میگیرد.) اینجا خیلی شلوغ شده

جوزف: الان جمع و جورش می کنم

ماریا: چیزی شده؟

جوزف: نه... نه

ماریا: یکم جلو تر از خونتو میگم. هر روز به جمعیتی که میاد تو اون خونه بیشتر میشه. پر عکاس و خبرنگار و ماشین و ادم

جوزف: نمیدونم

ماریا: چی اون همه ادم رو میکشونه تو اون سرما اونجا رو نمیدونم

جوزف: عشق

ماریا: تعریف قشنگی بود

جوزف: (کتابی بر میدارد و شروع به خواندن می کند:) پرواز اولین ارزوی کوچک من بود که بزرگی قفس مرا به سکوت

پرتاب می کرد

ماریا: (روی صندلی می نشد) خب من آماده ام. شروع کنیم

جوزف: قهوه؟

ماریا: خیلی هم عالی (جوزف در حال آماده کردن قهوه)

جوزف: تلخ؟ (ماریا به اونگاه می کند) من همیشه تلخ می خورم

ماریا: برای هر مشتری که میخواد عکسشو بکشی همینقدر زمان میگذاری؟

جزف: نقاشی هم مثل شعر گفته. باید حس و حالشو داشته باشی

ماریا: حالا من میتونم اون حس و حال شاعرانه داشته باشم برای تو؟

جزف: تار و پود یه تصور در ذهن یه نقاش باید هارمونی داشته باشه. طیف رنگ ها باید به خوبی دیده بشه و جون بگیره تو این قلم تا بتونه به خوبی اونو به تصویر بکشه (قهوه را می آورد و به ماریا میدهد)

ماریا: خب

جزف: مثل یه فال گیر... چطور از قهوه به این تیرگی میتونه فال رنگی بگیره..... وقتی نقش ها و اشکال ته این فنجون نقش مبینده و چشم همه اونهارو مبینه

ماریا: یعنی میخوای بگی تموم این پرتره هایی که کشیدی توی تار و پودشون رفتی و به قلمت جون دادند تا تونستی بکشی؟

جزف: بعد از کشیدن تک تکشون متوجه خیلی چیزا میشی..... (تابلویی نشان می دهد که پرتره زنی است که لبخندی بر لب دارد) میخنده؟

ماریا: می خنده

جزف: برای تو شاید ولی برای من نه

ماریا: ولی تو این لبخند رو ثبت کردی

جزف: (پرتره ای دیگر. اشاره به ان. زنی که لبخند غمگینی دارد) و این....

ماریا: غمگینه.... ولی برای تو نه؟

جزف: غمگینه.... برای من هم

ماریا: برای چی همشون زنند؟

جزف: تو برای چی اینجایی؟

ماریا: خب ازت خواستم که من هم بکشی..... او نا هم خواستند که تو بکشیشون؟ ولی چرا با خودشون نبردند؟ (به سمت تابلویی می رود) من اینو ندیده بودم.... میشناسمش

جزف: گاهی ادم توی وجودش چیزی داره که دوست داره ببینه کس دیگه ای هم اونو مبینه یانه.... برای همین روبروی اینه ساعت ها می ایسته ولی هر بار تغیر میکنه

ماریا: ملیسا. دختر پیتز

جزف: پولشو داده ولی دیگه ندیدمش

ملیسا: و دیگه هم نمیبینش

جزف: درست برعکس. همیشه روبروی منه. اینجاس

ماریا: (روی صندلی می نشیند) خب من امادم استاد نقاشی

جذف: (بوم نقاشی را رو بروی او می گذارد مداد طراحی را بر میدارد. به ماریا نگاه می کند)

ماریا: (ماریا دوربین عکاسی را بر میدارد و شروع می کند به عکس گرفتن) وقتی از چیزی خوشم میاد و ازش عکس می گیرم تنها خوبی که داره اینه که مال خودم میشه

جذف: درست بر عکس نقاشی... شاید فقط لذت کشیدنش مال من باشه ولی.....

ماریا: تا حالا شده وقتی نقاشی کسی رو که میکشی با اون قلمت چیزی رو مخفی کنی نکشی یا عوض کنی (نور می رود)  
(نور می آید. مردی کنار جذف ایستاده. جذف در حال نگاه کردن عکس.)

هوبرت: بابت کشیدنش هر چقدر دستمزدت بشه حرفی ندارم

جذف: من تا حالا از روی عکس پرتره نکشیدم

هوبرت: تو یه نقاشی. برای تو فرقی نداره.

جذف: همیشه خودش بیاد اینجا یا من برم پیشش

هوبرت: این یک هدیه است و ما نمیخواهیم کسی با اطلاع بشه

جذف: من الان فرصت ندارم باشه یه وقت دیگه

هوبرت: بیست روز زمان کافیه. و هر چقدر که در خواست کنی میدم

جوزف: تموم نقاشی های من از روی علاقه و احساس بوده چطوری اخه ممکنه که بتونم کار خوبی بهتون ارائه بدم؟

هوبرت: خودت میدونی که تو فرانسه نقاش های زیادی هست

جذف: خب یکی از همونا....

هوبرت: و البته هیچ کدوم به اندازه تو مهارت توی کشیدن پرتره نداره. کشیدن این تصویر حساسیت خاصی داره که برای ما خیلی مهمه و من میخوام که تو این کار رو برای من انجام بدی. این هم پیش پرداخت (دسته پول را از جیبش بیرون می آورد و روی میز می گذارد)

جذف: ولی خب این عکس خوبی نیست. خیلی دوره.

هوبرت: خیلی خب. برات عکس بهتر میارم

جذف: بیست روز؟

هوبرت: هر چه زود تر (نور می رود)

(نور می آید. ماریا روی صندلی نشسته است و جذف از پنجره بیرون را نگاه می کند. ماریا در حال نگاه کردن عکسهایی که گرفته)

جذف: داره برف میاد

ماریا: یه درخت سیب بزرگ کنار همون خونست. کنارش یه چادر بزرگ زدند. اینها این عکس اون درخت سیبه. با این که برگی نداره ولی خیلی قشنگه

جزف: تابستون. برگ های سبز به درخت هویت میده ولی در زمستان تنه و شاخه های قوی زیبایی میده

ماریا: (به سمت او می رود) ببین؟ (جزف نگاهی به عکس می اندازد)

جزف: بهتره که فردا هم بری و از اون درخت سیب عکس بگیری. برف لباس جدیدی به تن اون درخت میکنه

ماریا: یه چادر زدند کنار اون درخت. یه عده ادم توی اون چادر بودند و یک شکل داشتند یه جور مرآده میکردند. البته نمیگذاشتند من به داخل برم ولی همه به صورت منظم ایستاده بودند و یک نفر هم جلوتر. یه چیزایی زمزمه میکردند. یه جور عجیبی بود

جزف: خب

ماریا: من دیگه اومدم اینجا

جزف: یه سفارش کار بهم خورده. که البته پول خوبی هم بهم میده

ماریا: پس من فعلا نیام اینجا

جزف: نه... نه... اصلا.. اصلا همین حالا پرتره تو رو شروع میکنم (بوم سفید را روبروی ماریا می گذارد و قلبم به دست او را نگاه می کند)

ماریا: کی هست؟

جزف: کی؟

ماریا: اونو که قراره بکشی؟

جزف: یه مرد؟

ماریا: شوخی میکنی؟

جزف: تکون نخور لطفا

ماریا: اون هم از توی اینه متوجه تغییرات شده و حالا قراره بیاد که تو اونو براش پیدا کنی؟

جزف: نمیداد

ماریا: تو میری؟

جزف: از روی یه عکس

ماریا: (عکسهایی که گرفته را نگاه می کند)

جزف: خواهش میکنم تکون نخور

ماریا: اخه تو الان چیزی نمیکشی فقط داری نگام میکنی

جذف: باید خطوط صورتت رو از بر بشم

ماریا: به همه اون زنا هم همینطوری نگاه میکردی و میکشیدیشون

جذف: خب ماریا تو برای من خیلی متفاوتی.

ماریا: چطوری متفاوتم؟ منم یکی مثل تموم اینها. با همین لبخند های تکراری یا حتی غمگین.

جذف: خواهش میکنم تکون نخور

ماریا: خیلی خب.....میشه یه سوال ازت بپرسم؟

جذف: تکون نخور؟

ماریا: چرا تموم مدل های نقاشی تو زن هستند؟

جذف: من تو ده سالگی مادرمو از دست دادم و هیچ عکس و تصویری ازش ندارم. اصلا همین شد که کلاس نقاشی رفتم و اونقدر تصویر زن ها و دختر هارو کشیدم تا بتونم یه روزی عکس مادرمو واون چیزی که ازش توی ذهنم مونده رو بکشم

ماریا: و اون روز هنوز نرسیده (جذف بلند میشود و یک تابلوی نقاشی را می آورد. شکل زن توی نقاشی شبیه ماریاست)

جذف: این آخرین تصویر مادرمه که توی خواب دیدمش. من کنار یه علف زار می دویدم و افتاب صورتم رو نشونه گرفته بود. صدای نفس هامو توی خواب میشنیدم. تا این که خوردم زمین. رو بروم تا چشم کار میکرد ساقه های خشک علف بود. تشنم شده بود. مادرم اومد کنارم و صورتم رو بالا گرفت درست جلوی خورشید ایستاده بود. بهم اب داد. بهم لبخند زد. ولی.....

ماریا: ولی لبخندی توی این پرتره دیده نمیشه (دوربین را بر میدارد و از روی تابلو عکس میگیرد. جذف کنار پنجره میرود و بیرون را نگاه می کند)

جذف: همه جا داره سفید میشه (نور می رود)

(نور می آید. ماریا روی صندلی نشسته و جذف قلم به دست او را نگاه می کند)

ماریا: قراره که من هر روز پیام اینجا و تو ساعت ها بشینی و تو چشمای من زل بزنی؟

جذف: خیلی خب از چشمها شروع می کنیم

ماریا: چطوری میتونم بفهمم یکی عاشق شده؟

جذف: (در حالی که دارد طراحی می کند) از رفتار هاش. توجهش نسبت به تو و نگاه هاش

ماریا: پدر من عاشق مادرمه ولی تقریباً هر روز مادرمو کتک میزنه

جذف: تکون نخور ماریا

ماریا: یا مثلاً دوستم هلن. شوهرش عاشقشده ولی هیچ وقت پیشش نیست. وقتی ازش پرسیده چرا جوابش این بوده که به میگه من اونقدر تورو عاشقانه دوست دارم که اصلاً تحمل دیدنتو ندارم

جزف:چشمها

ماریا:مثلا چطوری از چشمای کسی میشه فهمید که عاشقته؟

جزف:وقتی داره بهت نگاه میکنه پلک نمیزنه

ماریا:شاعره

جزف:کی؟

ماریا:همون که خونش اینجاست و این همه خبر نگار و عکاس برای دیدنش میانند اینجا.من متوجه حرف زدناش نشدم ولی همه کسایی که اونجا بودند محو خوندن شعر هاش می شدند و با اشتیاق گوش میدادند.ازش کلی عکس گرفتم.البته من تنها نه.خیلی ها عکس میگرفتند حتی شعر هاشو ضبط میکردند اینگار که همه رو حفظ بود

جزف:پس شاعر ها خیلی سرشون شلوغ تره تا نقاش هاس

ماریا:فکر کنم برای اینه که نقاش ها سکوت میکنند و حرفی نمیزند.کسی هم از درونشون خبر نداره ولی شاعر ها با شعراشون همه رو عاشق خودشون میکنند

جزف:شاید

ماریا:اینو بهم هدیه داد

جزف:همون شاعره

ماریا:نه....یکی از همونایی که اونجا بود.ازش خواستم یکی دو تا از شعر هاشو برام بخونه که اینو بهم هدیه داد.البته شاعر ایرانیه ولی به فرانسه ترجمه کرده.( کتاب را باز می کند و یکی از شعرها را می خواند)من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم چشم بیمار تورا دیدم و بیمار شدم

جزف:من به خال لبت

ماریا:اینم چند تا از عکس هاش.نگاه کن

جزف:اوه....این همون پرتره ایه که من قراره بکشمش نگاه کن(عکس را برای او می آورد و به او نشان میدهد)

ماریا:یه صدای خیلی مهربون و لطیفی داره.با این که اصلا نمیفهمم چی میگه ولی منو مجذوب خودش میکنه

جزف:داره حسودیم میشه ها

ماریا:نه.باور کن راست میگم.تموم شعر هاش یه عاشقانه ای داره که هیچ کجا مثلش رو نمیشه پیدا کرد.مثل یه فرشته.برای همین همه مثل پروانه دورش حلقه میزنند

جزف:بهتر از شعر های من؟

ماریا:تازه به هر خانومی که اونجا میره گل هدیه میده و با این که دینش مسیحی نیست ولی برای تمامی اهالی نوفل لو شاتو هدیه برده

جزف:اینجوری میخواد دل همه رو به دست بیاره

ماریا: چه نیازی به این کار داره. میتونست این کار رو نکنه

جذف: من اگه به خاطر پول نبود هیچ وقت پرترشو نمیکشیدم

ماریا: ولی من اگه نقاش بودم حتما این کار رو میکردم.

جذف: این عکس رو میدی به من؟

ماریا: مال تو

جذف: از این عکس بهتر میشه کشیدش. و این که من پانزده روز دیگه بیشتر وقت ندارم تا بکشمش

ماریا: خب میخوای من فعلا نیام اینجا تا بتونی زود تمومش کنی

جذف: نه ماریا. نه.... تو برای من بیشتر از اون و پولش اولویت

ماریا: جذف. نه این که من یه زن باشم و دیدن مردی مثل اون برام جذاب باشه. حتی اقایون هم که اونجانده عاشقانه دوستش دارند

جذف: پس دلیل دیر اومدن و نیومدن اینجا اینه که عاشق شدی

ماریا: دوست دازم بیشتر ازش بدونم

جذف: تو داری منو میرنجونی ماریا

ماریا: فردا با هم اونجا میریم

جذف: تو حق نداری دیگه اونجا بری ماریا (ماریا از روی صندلی بلند می شود و کیف و بارانی خود را می پوشد و از در خارج می شود. جوزف او را صدا میزند)

جذف: ماریا..... ماریا خواهش میکنم. (جذف بر میگردد و روی صندلی می نشیند. ماریا کتاب را فراموش کرده ببرد. جذف ان را باز می کند و شروع به خواندن میکند. همزمان با خواندن شعرهای امام و صداهای دیگر که در حال خواندن شعرهای دیگه هستند نور میرود. در تاریکی اول چند غزل از امام خمینی را می شنویم.)

(نور می آید. جوزف بوم بزرگی را رو به تماشاچی گذاشته و طراحی اولیه ان را با سیاه قلم زده. کنار بوم عکس امام خمینی بوم ماریا را گذاشته و طراحی اولیه ان را با سیاه قلم کشیده. ماریا کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه میکند)

ماریا: گرسنت نیست؟

جذف: تو چی؟

ماریا: من ناهار خوردم

جذف: کجا؟

ماریا: خونه امام

جذف: امام؟



ماریا: تخم مرغ و نون

جزف: چه فقیرانه

ماریا: و دل چسب

جزف: چه سخاوت مند. دو تایی؟

ماریا: چهل نفری بودیم

جزف: مهمونی بود؟ شامپاین؟

ماریا: رسم جالبی دارند. مهمون نباید گرسنه از خونشون بره بیرون

جزف: و تشنه

ماریا: اب

جزف: وقتی داشتم چشمای یکی از پرتره هایی که میکشیدم رو طراحی میکردم از توش دیدم که یه تنفری هست که خیلی عمیقه. هی می خواستم ازش پرسم که چی حال و روز چشماتو به اینجا کشونده که خودش یهو دهن باز کرد و گفت. این دو تا چشمایه روزی عبادت گاه مردی بود که حالا حتی نگاهشونم نمیکنه

ماریا: اون درخت سیب از اینجا هم پیدااست

جزف: چشم ها زبان دوم ادم هستند

ماریا: از اینجا هم عکس خوبی میشه از اون درخت گرفت

جزف: و حالا چی میشه که یکی نمیتونه زبان دوم طرف مقابلش رو بفمه رو دیگه من نمیدونم

ماریا: شاید برای نقاش ها اینطوری باشه. اتفاقا شما خوب میتونید با هنر دستتون چشمهای یک پرتره رو جوری بکشید که زبان دومشون گویای شخصیت درونشون باشه.

جزف: کاش بلد بودم عشق رو به تصویر بکشم

ماریا: تنفر رو چی؟ میشه تنفر رو کشید؟

جزف: من عاشق پدرم بودم. عاشق صداس و نگاهش. ولی وقتی ازدواج کرد و رفت من فهمیدم که ازش متنفر بودم و اونیه که من توی چشمش میدیدم عشق نبوده. آگه من تصویری از پدرم تو زمانی که عاشقش بودم میکشیدم الان نمیدونم چه بلایی سر چشمش میومد

ماریا: یعنی ممکنه یکی الان عاشق من باشه و من از توی چشمش عشق رو ببینم و آگه جایی منو رها کرد به این پی ببرم که اون تنفر بوده؟

جزف: نمیدونم

ماریا: تو بادیدن این عکسها و این چشمها چی میبینی؟ (ماریا عکسهایی که از امام خمینی گرفته را به او نشان میدهد) بادیدن این... یا این یکی

جذف: تو با ابن کارت چی رو میخوای به من ثابت کنی

ماریا: میخوام ببینم اون چیزی که من میبینم تو هم میبینی جذف

جذف: (عصبی می شود) چرا اینارو به من نشون میدی. چرا باید تحمل کنم که تو از یه مردی حرف بزنی که صاف تو این موقعیت و بحران روحی من اومده و تو از تمام قشنگی ها و زیبایی هاش برام بگی. و حالا باید تصویرش هم نقاشی کنم و چشمش رو تو این مخم فرو کنم

ماریا: من تصویر گم شده رویاهاتم جذف نه عشق. تو داری دنبال گم شده ای میگردی که من فقط تصویر مشابهشم. من تصویر مادر نداشته تو ام جذف. و این خود خواهیه

جذف: این کتاب شعر منه که همشو خودم گفتم و برات یکی یکی خوندم. حتی یکیش هم نظر تورو جلب نکرده ماریا. تو حتی تموم شعر های اونو داری میخونی و باهاش کیف میکنی ولی اون من بودم که پیش دستی کردم و برات خوندم و تو بی تفاوت بودی نسبت به همشون. (شروع به خواندن میکند) با من حرف بزن. با من حرف بزن. من همین نزدیکی ها در انتظار امدنت. من صدای قدم های تو را از برم. شکوه یعنی تو تو و همه دارایم همین سکوت سنگین من

ماریا: اینو برای کدوم یکی ازینا گفتی جذف که من باید بشنوم و لذت ببرم

جذف: اون برای کی گفته ماریا..... که تو.....

ماریا: معشوق اون زمینی نیست..... خداست.... هیچ کدوم از بنده های زمینی لیاقت چنین زیبایی رو نداره. تو اینجا توی خونت به تنهایی و بین این همه تصویر مرده و اون بین اون همه ادم. حتی وقتی تنهاست داره با خدای خودش صحبت میکنه. جذف. به خودت بیا. تو چهل سالته و هنوز نتونستی عاشق بشی. تو دنبال چی هستی؟

جذف: دنبال آرامش

ماریا: آرامش اونجاست. اونجا کنار اون درخت سیب. اون خود آرامش

جذف: توی تموم این سالهایی که خودم بودم و تنهایم تنها این بوم ها و این قلم بهترین همدم بوده. همیشه فکر میکنم ازادانه نفس کشیدم و ازادانه زندگی کردم. ولی حالا میبینم تو یه قفس بزرگی هستم که محکومم به تنهایی. با اینا خیلی حرف میزنم. درد دل میکنم. براشون شعر میخونم غذا میخورم و هر روز هر روز میبینمشون.

ماریا: من هم یکی میشم مثل همینا. که هر روز میبینیش و تکرار یه

جذف: نه. تو مثل اینا نمیشی ماریا. من تو رو دارم از حفظ میکنم

ماریا: از کجا معلوم اینی که تو داری از چشمای من میبینی یه روز نشه همون تنفر (نور میرود).

( نور می آید. تعداد زیادی از عکسهای امام خمینی روی بوم و در و دیوار با اندازه های مختلف چسبانده شده. بوم نقاشی امام تقریباً کشیده شده به جز چشمهایش. و همچنین بوم ماریا کشیده شده به جز چشمهایش. جوزف روبروی بوم ماریا نشسته و عمیق ان را نگاه میکند. صدای زنگ خانه. جوزف از جا می پرد و به سمت در میرود و در را باز می کند. آقای هوبرت وارد میشود. روبروی بوم امام خمینی می ایستد)

هوبرت: این عکس ها رو از کجا آوردی؟

جذف: از یه عکاس خواستم برام بیاره

هوبرت: چه عکس های خوبی

جزف: اون کارشو خوب بلده

هوبرت: ممنون میشم بهش بگی که من تموم این عکس هارو ازش میخرم

جزف: بله. حتما

هوبرت: پس تو هم شیفتش شدی.

جزف: بله

هوبرت: یکم پول برات اوردم

جزف: تا کی اینجاست؟

هوبرت: (پول را به او میدهد) کی؟

جزف: امام

هوبرت: تا هر وقت خودشون بخواند

جزف: برای چی به اینجا اومدن؟

هوبرت: تبعید

جزف: یه شاعر چطوری میتونه تبعید بشه؟

هوبرت: اون یه ازادست. برای تغییر به اینجا اومده تا به وظیفه معنوی و الاهی خودش عمل کنه.

جزف: هدف این تغییر؟

هوبرت: اجرای قوانین اسلامی و حاکمیت ارزش هاست.

جزف: یه شاعر چطوری میتونه اینارو بلد باشه

هوبرت: یه نقاش نمیتونه یه قاتل باشه؟

جزف: میتونه؟

هوبرت: من از تو میپرسم

جزف: نه منظورم این رسالت و تغییر رو

هوبرت: به تنهایی نه

جزف: تا پنج روز دیگه تمومش میکنم

هوبرت: بی صبرانه منتظرم. ممنونم (نور میرود)

(نور می آید. بوم هادر وسط صحنه قرار دارد روی بوم ها به سمت چپ و راست صحنه. ماریا در سمت چپ صحنه روی صندلی نشسته است و جزف روی صندلی سمت راست. عکس و پرتره امام خمینی رو بروی ماریاست)

ماریا: تو واقعا هنرمندی جزف

جزف: ممنون

ماریا: میدونم دوست نداری پرتره خودم رو ببینم تا آماده نشده. ولی پرتره امام خمینی رو خیلی عالی کشیدی

جزف: هنوز چشماتش مونده

ماریا: تو حتی دونه دونه ریش هاشو با قلم کشیدی انگار خود واقعیشه

جزف: البته اون نقاشی تا چشماتش کشیده نشه کامل نیست

ماریا: و تو واقعا درست میگفتی که از چشمها میشه تا عمق وجود یک نفر رو دید.

جزف: فقط کافیه به اونا خوب نگاه کنی

ماریا: نگفتی

جزف: چی؟

ماریا: میشه عشق یا تنفر رو کشید

جزف: میخوام همین کار رو بکنم ماریا

ماریا: میشه؟

جزف: باید دید

ماریا: هرروز به جمعیت عکاس ها و خبرنگار ها و ادمایی که میانند به ملاقات امام بیشتر میشه

جزف: چون قراره یه رسالتی رو انجام بده

ماریا: تو از کجا میدونی؟

جزف: به زودی هم میره

ماریا: من هم باهش میرم

جزف: (جا میخورد) بس کن ماریا

ماریا: آگه دیدی یه روز که من دیگه اینجا نیومدم بدون برای همیشه رفتم پیش امام

جزف: میشه دیگه نه حرفشو بزنی نه اسمشو ببری

ماریا: (ماریا سکوت می کند. فنجان قهوه را بر میدارد و می خورد. فنجان را به جوزف می دهد.) فال قهوم رو بگیر

جذف: بلد نیستم

ماریا: هر چی بلدی.... از دل همین رنگ تیره. تو بهم بگو میخوام از تو بشنوم (فنجان را میگیرد و به آن نگاه میکند. انگار که فرصتی پیدا کرده تا حرف دلش را بزند)

جذف: یه درخت میبینم

ماریا: درخت سیب؟ (می خندد. جذف به او نگاه می کند. ماریا خنده خود را می خورد)

جذف: یه اسب

ماریا: یعنی چی؟

جذف: اسب خوشبختی..... یه قلب بزرگ

ماریا: قلب منه؟

جذف: کسی عاشقته و عاشقانه تورو دوست داره..

ماریا: اووووو... خب

جذف: خیلی بهت نزدیکه و خیلی دوست داره و تنها ارزوش تویی

ماریا: خب

جذف: خیلی خجالتیه

ماریا: چطوری خجالتی رو توی فال میشه دید

جذف: یه خبر خوب بهت میرسه. یه ماهی هم میبینم تو یه دریای بزرگه که خیلی خوبه

ماریا: دیگه؟

جذف: و یه سر بالایی که نشون میده از این به بعد خیلی خوشبختی و آینده خوبی در انتظارته

ماریا: در کنار اون مرد؟

جذف: بیا ببین

ماریا: نگفتی؟

جذف: همه رو گفتم

ماریا: چطوری

جذف: چی؟

ماریا: چطوری میشه عشق و تنفر رو یه نقاش بکشه.

جذف: از چشمش

ماریا: این محاله. و اگه اینی که تو میگی بشه پس تو یه نابغه ای

جذف: الان از چشمای من چی میتونی بفهمی

ماریا: هیچی..... (او را نگاه میکند) واقعا هیچی

جذف: دیدن با نگاه کردن خیلی فرق داره ماریا

ماریا: میدونی چرا من به عکاسی علاقه مند شدم

جذف: تو یه دختری و روح لطیفی داری ماریا. خیلی با احساسی و دقیق. خیلی زیبایی ماریا

ماریا: پدر من منو هم کتک میزد. همیشه سر هر چیز بیخودی منو میگرفت به باد کتک. یه روز از کنار یه مغازه رد شدم و دیدم تو یه سری عکس پدر های مختلف دارند به بچه هاشون محبت میکنند و شاید هیچ وقت پدر من ننوخته اونا رو ببینه تا یاد بگیره و بلد باشه چطوری مهربون باشه. اول دور بین عکاسی رو خریدم تا از پدر های دوستانم وقتی دارند به بچه هاشون محبت میکنند عکس بگیرم و اونا رو بهش نشون بدم شاید با دیدن اون عکسا به خودش بیاد و دیگه هیچ وقت منو کتک نزنه .

جذف: خب با دیدن اون عکسها باز هم به کتک زدنش ادامه داد؟

ماریا: هنوز اون عکسها رو چاپ نکرده بودمش که یه شب از بس مشروب خورده بود دیگه به هوش نیومد و برای همیشه از پیش ما رفت

جذف: متاسفم ماریا

ماریا: در صورتی که من با اون دوربین حتی یه عکس از خودش نگرفتم تا برای همیشه مال من بشه

جذف: من همیشه از تنهایی میترسم

ماریا: برای همین همیشه سراغت میاد. مادرم میگه از هر چیزی بترسی به سرت میاد

جذف: خب حالا بشین و از جات تکون نخور میخوام طرح چشماتو بزنم ماریا

ماریا: تو چشمای من چی میبینی جذف

جذف: عشق

ماریا: خوب نگاه کن

جذف: تکون نخور ماریا

ماریا: دوست دارم پرتره امام خمینی رو ببینم که چی توی چشمش دیدی

جذف: میبینی ماریا. پس فردا تمومه و همه چیز رو میبینی

ماریا: چطوری میتونه یه نفر اینقدر عاشق باشه. اینقدر دوست داشتنی که حتی خودش وجودش رو وقف دیگران کنه و جز عشق چیزی توی چشمش نباشه

جزف: میتونه

ماریا: باید خودت بینیش

جزف: من به اندازه کافی میبینم

ماریا: دیدن با نگاه کردن خیلی فرق داره

جزف: میدونم

ماریا: عاشقم عاشق و جز وصل تو در مانش نیست

کیست کاین اتش افروخته در جانش نیست

جز تو در محفل دلسوختگان ذکری نیست

این حدیثی است که آغازش و پایانش نیست

راز دل را نتوان پیش کسی باز نمود

جز بر دوست که خود حاضر و پنهانش نیست

گوشه چشم گشا بر من مسکین بنگر

ناز کن ناز که این بادیه سامانش نیست

پاره کن دفتر و بشکن قلم و دم دربند

که کسی نیست که سر گشته و حیرانش نیست

(نور میرود)

(نور می آید. تمام تابلوها و عکس ها و هر چیز دیگر در صحنه وود ندارد به جز دو بوم نقاشی شده از پرتره ماریا و امام خمینی. صدای زنگ خانه می آید. جزف از جا میپرد. درب را باز میکند. هوبرت وارد می شود)

هوبرت: تموم شد؟

جزف: بله اقا

هوبرت: ( روبروی پرتره می ایستد) این بی نظیره. واقعا استادانست جزف

جزف: ممنون

هوبرت: گفتم هیچ کسی جز تو نمیتونه اینو به این خوبی و به این سرعت تموم کنه

جزف: بله. سه شبانه روزه نخوایدم

هوبرت: این هم الباقی دستمزدت

جزف: ممنون اقا

هوبرت: این چهره کیه؟

جزف: یه سفارش دیگست که کشیدم

هوبرت: میشناسیش؟

جزف: تا حدودی؟

هوبرت: دیروز دستگیرش کردیم. اگه به موقع شناسایش نکرده بودیم امام خمینی رو ترور کرده بود

جزف: چی؟

هوبرت: نمیدونم این نزدیکی ها خونه کی رفت و امد میکرد یا کجا میرفت ولی خیلی زیرکانه و با سیاست به مدت بیست روز تونسته بود اعتماد همه رو بدست بیاره که ما درست وقتی میخواستیم نقششو عملی کنه دستگیرش کردیم

جزف: باور نکردنیه

هوبرت: و البته که از چشماش میشه فهمید چقدر شرور و پسته

جزف: من همونی رو که دیدم کشیدم اقا

هوبرت: دیگه منتظرش نباش. چون دیگه نمیداد تابلوشو بیره

جزف: بله اقا

هوبرت: خدا نگه دار

جوزف: (هوبرت می رود و جزف روبروی تابلو ماریا می ایستد و به چشمهای ماریا نگاه میکند. نور اهسته اهسته می رود)

---

پایان

نویسنده: علی قیومی

پائیز نود و شش